

صید ستاره

نیمه شب بود که از روی تخت خوابش بلند شد. از عصر که از قبرستان برگشتند روی آن بی حرکت نشسته بود و خودش هم دقیق نمی دانست به چه چیز فکر می کند. وقتی به خانه رسیده بودند غروب شده بود. از غروب تا نیمه شب چیزی عوض نشده بود. صداها ی ناله و شیون همان ها بود که تمام این روزها می شنید و هر از چند گاهی هم خواهرش با تمام توان به در می کوبید. «مگه تو باهاش نبودی؟ لا اقل به ما بگو چه جوری؟» گاهی هم می پرسید: «تو مگه خالهش نبودی؟» و صدای جیغش تا مغز استخوان را می سوزاند آنقدر که سرد و غریب بود. حتی نقطه ای که برای خیره شدن انتخابش کرده بود همان نقطه ی قهوه ای سمت چپ توی آینه بود که بعدا وقتی بلند شد فهمید چشم چپ خودش بود. بی هیچ دلیلی ایستاد. سعی می کرد نقطه ی قهوه ای را توی شیشه ی تاریک آینه دنبال کند ولی اتاق سیاه شده بود و او دیگر چیزی نمی دید. صدایی از بیرون اتاق نمی آمد و جیغ کارد مانند خواهرش فقط توی سرش بود. «آخه تو مگه خالهش نبودی؟» در کمد را باز کرد. دید بچه ای با موهای کوتاه خیس دویده توی کمد. کوچک و لاغر نگاهش می کند. یک لباس سفید از توی کمد کشیده روی سرش: «می خوام عروس باشم». به چشم های بزرگش نگاه کرد. دید نمی خندد. در کمد را محکم بست. مادر به این کمد ها می گفت کمد تابوتی. دوباره در کمد را باز کرد. دیگر آنجا نبود. بارانی خاکستری ش را برداشت. داشت آن را روی پیراهن بلندش می پوشید که صدا توی سرش پیچید: «منم ببر...» تند با دست هایی که می لرزید چیزی روی سرش انداخت. باز شنید «منم ببر... منم ببر...» به پشت سرش نگاه کرد. یک دهان

کوچک با دندان های سفید ریز آرام باز و بسته می شد. «خاله... منم ببر» دهان کم کم دور و ورش پر شد. دو تا چشم ، دو تا دست، دو تا پا. همه با هم می گفتند: «منم ببر». دیگر جایی نمی بردش. مطمئن بود.

باران تند می بارید. دانه های درشت باران به کف سرش می خورد و او بی حرکت توی حیاط ایستاده بود. به طرف ماشین رفت. صدای او آنقدر بلند بود و آنقدر بلند می گفت منم ببر که نمی شد میان این صدا و صدای یکنواخت باران تفاوتی قایل شد. شبیه یک آهنگ بی معنا بود. منم و ببر دیگر معنایی نداشت. فقط تکرار می شد و انگار گاهی که بادی می زد و دانه های باران را به شیشه می کوباند، صدا بلند تر می شد. شبیه یک جیغ کش دار بود که شاید بچه ای گم شده می کشید. پیاده شد. کسی جز خودش توی خیابان نبود. فقط صدای باران می آمد. برگشت توی ماشین. صدا باز با بادی که از لای پنجره می آمد رسید به گوشش. به خیابان خالی روبه رو نگاه کرد. پا را روی پدال گاز فشار داد. چیزی نشنید. توی خیابان خالی به راه افتاد. ضبط ماشین را روشن کرد. آلبوم آبی، پرایزنر. پیچ صدا را تا آخر چرخاند. عصبی در حالیکه می لرزید فرمان ماشین را محکم نگه داشت. باران ماشین را غرق می کرد. باران صدای منم ببر و اشک های خودش را هم غرق می کرد. در چهار روز گذشته اولین باری بود که گریه می کرد. برادرش عصر برده بودش قبرستان و گفته بود: «ببین!». او دیده بود. یک دایره ی کش آمده را که خاکش پررنگ و تازه بود و باد گل های پژمرده رویش را می برد. گفته بود: «چرا اینقدر کوچک؟» و شنیده بود: «چون قبر یک بچه است.» می دانست که قبر یک بچه است ولی داشت به این فکر می کرد مگر بچه ها مثل گل ها وقتی می میرند جمع می شوند. نپرسید. فقط به گل هایی که با باد می رفت نگاه کرد و باز هم گریه نکرد.

همه ی کوه های اطراف جاده، همه درخت ها سیال و نرم آب می شدند و دوباره سرپا می شدند. همه چیز شبیه زیر آب بود. رعد و برق که زد دنیا توی یک لحظه ی سرمه ای ثابت ماند. محکم زد روی ترمز. چشم هاش را باز و بسته کرد. دست های آبی کوچکی زیر باران توی هوا تکان می خوردند. « دیدی؟ منم قورباغه یاد گرفتم.» یک جفت دست داشت توی آن همه آب که به شیشه می خورد پرواز می کرد. بی هدف فقط به شیشه می

خورد. شبیه هیچ جور شنایی نبود. بیشتر شبیه دست و پا زدن مضطرب بود. برف پاک کن را روشن کرد. دست ها و اثر رعد و برق همه را با برف پاک کن کنار زد. توی جاده ای بود که فقط خودش می راند. نمی دانست چطور توی این جاده افتاده یا کجا باید برود. فقط می راند.

باران که بند آمد، صبح شده بود. روی اولین تابلویی که دید نوشته شده بود: یزد... یک تابلوی کیلومتر شمار بود که رنگش رفته بود. معلوم نبود چند کیلومتر مانده. به هر حال برای او هم فرقی نمی کرد. آفتاب از همه طرف می تابید. پوستش به خارش افتاده بود و صورتش قرمز شده بود. سرفه ی خشکی زد. از تنفس هوای کویر گلوش خشک بود. آرام می راند دلش نمی خواست به جایی برسد.

پهن بودن جاده ی اصلی و انعکاس آفتاب روی آسفالت سیاه خسته ش کرد. خواست صدای ضبط را کم کند. پیچ صدا گیر کرده بود. تکان نمی خورد. پیانوی کلایدرمن محکم می کوبید توی سرش. انرژی صدا هیچ به جاده ی خشک و آفتابی روبه روش نمی آمد. اولین فرعی را پیچید. جاده باریک و باریک تر می شد و کویر اطرافش بزرگ و بزرگتر. جاده سرپایینی توی دل کویر می رفت و هرچه پیشتر می راند کویر نرم تر می شد. باد که می وزید شن ها به شیشه ی ماشین می خوردند. نمی فهمید ساعت چند است. شن ها انگار توی صورت خورشید می رفتند که هوا تاریک شد. انگار دم سحر باشد. تپه ای را نشانه می گرفت تا به آن برسد اما ماسه ها آنقدر نرم بودند که هرچه می رفت به آن نمی رسید چون باد به آنی تمام کویر را زیر و رو می کرد. نقطه ی سیاهی را از دور دید که ثابت ایستاده بود و در جای خود تکان می خورد. نزدیک که شد دید این نقطه ی سیاه زنی است که چادرش در باد تکان می خورد. هیچ کس جز او آنجا نبود. روستایی آن طرف ها نبود. جلوی پاش نگه داشت. سفیدی صورت زن در میان سیاهی چادرش دلهره آور بود. چادر را سفت به خودش پیچیده بود ولی حریف باد نمی شد. چادر به بدن باریک زن می چسبید و تنش را تاب می داد. گفت: «بشین برسونمت.» زن چیزی نگفت. خواست در ماشین را باز کند که باد تندی پیچید لای چادر. چادر که کنار رفت، تن زن را دید که برهنه بود و سفید تر از صورتش. کودکی عریان به پایش چسبیده بود و برای نگه داشتن چادر دور خودش دست

های باریکش را تکان می داد. بالای لبش کبود بود و لب هاش بدون اینکه صدایی از آن ها خارج شود تکان می خورد... منم ببر... به چشم های بچه نگاه کرد. پشت پلک هاش صورتی بود... پایش را روی گاز گذاشت. گردی صورت زن توی آینه ی عقب افتاده بود. به چشم های خودش نگاه نکرد. از شباهت زن به خودش لرزید. تند تر راند. دیگر نمی خواست نگاه کند. دفعه ی بعدی که به آینه نگاه کرد چادر سیاه را دید که با باد می آمد. تا جایی که می شد تند راند ولی هرچه تند تر می رفت باد هم ماسه ها را محکم تر می کوباند به شیشه ها. دفعه ی بعدی که پشت سرش را نگاه کرد، چادر با شتابی وحشتناک شیشه ی عقب ماشین را پوشاند. زد روی ترمز. فقط یک کیسه ی زباله ی سیاه بود. سمج چسبیده بود به شیشه ی ماشین و باد نمیگذاشت برش دارد. وقتی برش داشت بچه ای را دید که عقب نشسته بود. صورت کبودش را چسبانده بود به شیشه و می گفت: «دیدی منم اومدم.» سریع کیسه ی زباله ی سیاه را رها کرد تا باد بچسباندش به شیشه. چشم هاش می سوخت. اینقدر ایستاد که باد خودش کیسه را به جهتی نامعلوم بود. او هنوز ایستاده بود و هوا پر از خاک بود. پر از صدای منم ببر و پر از صدای خواهرش که مثل لبه ی کاغذ روی گوشش کشیده می شد. موسیقی ای که قبلا نشنیده بود از بلند گو های ماشین پخش می شد... انگار زمان به عقب بر می گشت. دم سحر شبیه شب می شد و او داشت فکر می کرد چطور صورت بچه ای کبود می شود. جواب مشخصی پیدا نکرد. به جاش بلند چند بار تکرار کرد: «بین استخر جای بچه ها نیست. اوکی؟ چون جوابی نشنید جدی تر گفت: در ضمن من الان استخر نمی رم... خودم هم نمی دونم کجا می رم.» سوار ماشین شد. باد کمتر شده بود ولی باز انگار دم سحر بود. یک پیچ تند به چپ او را به جاده ی اصلی می رساند. توی جاده ی اصلی که افتاد سر ظهر بود. تابلو ها را نمی خواند. نمی دانست کجا می رود. توی پمپ بنزینی نگه داشت. آفتاب سمج و با تمام توان می تابید. از ماشین پیاده شد. زیر بارانی اش پیراهن بلندی داشت که تا غوزک پاش می رسید. مرد توی پمپ بنزین داشت به ساق پاهای او نگاه می کرد. موهای بی رنگش زیر آفتاب برق می زد و مژه هاش زیر نور بی رنگ شده بود. لاغر بود و توی پیراهن بلندش لاغر تر به نظر می رسید. هم رنگ کویر دور و اطرافش زرد زرد بود. خیره به مرد نگاه کرد: این جاده می خوره به کجا؟

_کجا می خوامی بری؟

جواب مرد را نداد. نگاه کرد به زمین زیر پاش که ترک خورده بود و حرارت از آن می آمد. چند مورچه جسد یک سوسک را گرفته بودند و جایی می بردند. توی گوشش پیچید: «لا اله الا الله.» بلند خندید. مرد خیره نگاهش می کرد. باک ماشین را که پر کرد، ساعت مچی اش را از دستش باز کرد داد به مرد. نشست توی ماشین. خواست راه بیفتد که شنید کسی به شیشه می زند. شیشه را پایین داد. مرد خواست چیزی بگوید. اشاره کرد به ضبط ماشین. ابی داشت می خواند: کی اشکاتو پاک می کنه؟ مرد بلند داد زد: کمش کن

-کم نمیشه

مرد ساعت را توی دستش بالا و پایین کرد: پایین تر یه دو راهی هست مستقیم بری می خوری به بندر عباس راست بیچی می خوری سیرجان...

مستقیم می رفت. ماشین را که روشن کرد و راه افتاد به لحظه ای فکر کرد که چرخ های ماشین از روی مورچه ها می گذرد. باز توی گوشش پیچید لا اله الا الله. باز به این فکر کرد که قبر چرا اینقدر کوچک بود. بعد یادش آمد برادرش گفته بود قبر یک بچه است و او همه ی این ها را می دانست... بعد فکر کرد به اینکه آیا بچه ها را هم شبیه آدم های بزرگ می شویند؟ با همان جدیت و سختی؟ یا رعایت پوستشان را می کنند که لطیف تر از آدم بزرگ هاست. بعد یادش آمد که کسی جیغ زده بود گفته بود «بگذارید خودم بچم رو...» همان جیغ ده ها بار پرسیده بود «تو مگه خالهش نبودی؟ چطور گذاشتی؟» نمی خواست جواب این سوال را بدهد. ولی صدا بلند تر از همیشه داد زد «ها؟» به صندلی بغل نگاه کرد که خالی بود. خواست جوابی پیدا کند. بالاخره باید جوابش را می داد. بالاخره دست از سرش برمی داشت. داشت فکر می کرد چه بگوید. گفت: «خب... من... اونو نکشتم که...» جاده خلوت بود. با اینکه درست وسط جاده ایستاده بود کسی براش بوق نمی زد. ماشین های سنگین تنبل از کنارش می گذشتند. هم زمان داشت به سگی نگاه می کرد که بلا تکلیف توله ای را به دندان گرفته بود و توی خیابان آمده بود. آفتاب چشم هاش را تنگ کرده بود و سینه های آویزانش خشک بود. پیاده شد. بدون اینکه در

ماشین را ببند، دوید طرف سگ و توله اش که یک کامیون بوق بلندی زد. دست تکان داد شاید بایستد ولی کامیون با همان سرعت یکنواخت از روی سگ و توله اش عبور کرد. به عبور کند کامیون نگاه کرد. وقتی کامیون رد شد نه سگی بود نه توله ای... هیچ وقت نبود. پشت کامیون نوشته بود: سردخانه ی طراوت. سردش شد.

کامیون جلو تر ایستاد. مردی از آن پایین پرید و کنار جاده شاشید. سوار ماشین شد. صدای ناله ی سگ می شنید. انگار صدا از زیر صندلی ها می آمد. زیر صندلی خودش چیزی نبود. رفت عقب ماشین را گشت. یک توله سگ زیر صندلی عقب بود که صدای نوزاد آدمیزاد می داد. برش داشت. آنقدر کوچک بود که چشم هاش را به زحمت باز می کرد. لابد در ماشین که باز بوده پریده توی ماشین. چسباندش به خودش. به صورتش. بعد که نگاهش کرد دید چشم هاش باز و هشیار است و انگار گریه کرده. بوی بچه می داد. بوی پفک و خاک. گفت ببخشید... نمی دانست چرا معذرت خواهی می کند. فقط چند بار پشت سر هم گفت: ببخشید. شنید صدای ناله های سگ شبیه دو تا کلمه ی آشنا شده: دیدی اومدم؟ صورتش را عقب کشید. «نباید می اومدی... هیچ وقت... استخر جای بچه ها نیست.» سگ را ول کرد روی صندلی. چشم های پر از اشک و روشن سگ مظلوم بود ولی صداش را دوست نداشت که شبیه بچه ها بود. گذاشتش کنار جاده. برگشت نگاهش کرد. ناله می کرد: «منم ببر.»

برش داشت. بلند گفت: «نمی برم... دیگه هرگز جایی نمی برم» گذاشتش کنار و دوید سمت ماشین. بدون معطلی راه افتاد ولی صدای پارس سگ را می شنید. واق واق ظریف توله سگی که داد می زد: منم ببر.

نمی خواست چیزی بشنود. خورشید داشت پایین می آمد و چشم را می زد. سعی کرد با آهنگ بخواند. آسمون ابری اما دیگه بارون نمی آد. آهنگ اصلا به آفتابی که داشت کورش می کرد نمی آمد. گروهی کنار جاده برای ماشین ها دست تکان می دادند. به او ربطی نداشت. دیگر کسی را با خودش نمی برد. خواست ضبط را کم کند یادش افتاد پیچ صدا خراب شده. از اینکه آهنگ اینقدر بی ربط بود حرصش گرفت. چند بار محکم کوباند به ضبط. ولی آهنگ های بی ربط پشت سر هم می آمد. ایستاد. محکم با مشت زد به ضبط ولی باز هم خفه نشد. فقط صدای خواننده های خوشحال خشی به خودش گرفت که گوشش را درد می آورد. لابد عصر شده بود و او

آخرین وعده‌ی غذایی را که خورده بود به یاد نمی آورد. صدایی از دل خالی‌ش می آمد. جاده خلوت خلوت بود. کنار جاده یک مغازه‌ی کوچک بود که جلوش میز و صندلی‌های قرمز پلاستیکی چیده بودند. گرسنه بود. از ماشین که پیاده شد. پشت یکی از میز و صندلی‌های پلاستیکی نشست. مرد قد کوتاهی داشت تند تند به طرف او می آمد. دستمال خیسی که توی دست داشت را روی میز کشید. گفت: «چی بیارم؟ جوجه؟ کباب؟ بره تو دلی؟» سولماز بلند داد زد: «ها؟» آب دهان مرد موقع حرف زدن همه جا می پاشید. او هم تند تند روی شان را دستمال می کشید: «بره تو دلی. غذای لذیذ. یه کم گرون قیمت. از تو دل مامانش مستقیم میره روی آتیش.» دلش به هم ریخت. خواست معده‌ی خالی‌ش را بالا بیاورد. گفت: «دستشویی کجاست؟» مرد دست از پاک کردن میز بر نمی داشت. «بفرمایید داخل... بفرمایید.» به شیشه‌ی مات مغازه نگاه کرد. «رستوران نادر» مرد در را باز کرد... یک دور هم دستمال چرکش را به شیشه کشید... هوای گرفته بوی خون می داد. داخل شلوغ بود و مردم پرهیاهو این وقت روز غذا می خوردند. به ته حیاط اشاره کرد: «اونجا...» موزاییک‌های حیاط پر از خون آبه بود و صدای نعره‌ی گوسفندها انگار زمین را لیز کرده بود. ته حیاط گوسفندها را ردیف کرده بودند و یکی یکی شکم-هایشان را با یک حرکت چاقو باز می کردند. بره‌های لیز خونی را دست به دست رد می کردند تا می رسید به سیخ. عق زد. چیزی توی دلش نبود که بالا بیاورد. صدای فریاد گوسفندها گوشش را پر کرده بود. انگار همه‌شان با هم می گفتند: «تو مگه خاله‌شون نیستی؟» کفش‌های خونی بود و لیز. شکم گوسفند بعدی را که باز کردند. بره از وسط دل مادرش گفت: «منم ببر» گوسفند مادر هم بلند گفت: «مــــــــــع!» بره را سریع برداشت. داشت بیرون می دوید که یکی از قصاب‌ها داد زد: «دزد!» کسی که حیاط را می شست با شلنگ آبش دوید دنبالش. او ولی سریع به ماشین رسید. نفس نفس می زد. بره را روی صندلی کنار خودش رها کرد و راه افتاد. جلو تر آسمان نارنجی نارنجی بود. به بره نگاه کرد که بی جان بود. کنار جاده ایستاد. بره را روی زمین گذاشت و با دست شروع کرد به کندن زمین. خاک ماسه‌ای کویر اما با هر بادی گودال را پر می کرد. کسی آرام زد به شیشه. برگشت. مرد طاسی بود که یک کوله پشتی داشت و خورشید انگار توی سر بی مویش بود. بیل کوچکی از توی کوله پشتی‌اش باز کرد و شروع کرد به کندن گودال. بره را که خاک کردند، بی هیچ حرفی سوار ماشین

شدند. مرد کوله را بین پاش روی زمین گذاشت از کوله پشته‌ی یک قلاب ماهی‌گیری آویزان بود. پرسید: «خیلی وقته داری می‌رونی؟» او به خودش توی آینه نگاه کرد. چشم هاش قرمز بود و مژه‌های خاکی‌ش بی‌رنگ بودند. لب‌هاش ترک خورده بود و خون خشک شده‌ای از ترک‌ها بیرون زده بود. جواب مرد را نداد. پرسید: ساعت چنده؟ مرد شانه بالا انداخت. خم شد و از توی کوله پشته‌ی یک بطری درآورد داد به او. بطری را یک نفس سر کشید. به مرد گفت: رانندگی بلدی؟ مرد محکم سرش را تکان داد.

هر دو از ماشین پیاده شدند. استخوان کمرش صدا داد. صدای شکستن لذت بخش استخوان. صدای ریز خرد شدن استخوان‌ها. بی جهت پرسید: «می دونستی موقع احیای قلب بعضی وقت‌ها قفسه‌ی سینه خرد می شه؟» مرد نگاهش کرد «اگه فشار زیاد باشه!» بعد صدای نرم خرد شدن استخوان‌های خودش را باز شنید. صدای باز شدن استخوان‌های گرفته‌ی شانه‌اش.

- استخوان بچه‌ها احتمالاً راحت‌تر می‌شکنه. ها؟

خورشید یک گلوله‌ی نارنجی داغ بود و مرد را از وقتی که دیده بود سرخ تر نشان می داد. مرد بی تفاوت نشست پشت فرمان. جواب سوالش را نداد. به جاش پرسید: «اسمت چیه؟» قلاب ماهی‌گیری باز داشت تکان می‌خورد و او به اسمش فکر می‌کرد. همینطور که به قلاب خیره بود گفت: «سولماز. تو چی؟»

مرد ماشین را روشن کرد گفت «منم کچلم.» و بعد دست راستش را جلو آورد. سولماز آرام دستش را گرفت. عرق کرده بود و سرد. گفت: «خوشبختم.» کچل راه افتاد. نگاه کردن به نظم و توالی راست و چپ رفتن قلاب گیجش کرد. چشم‌هاش را بست. خورشید نارنجی پلک‌هاش را روی هم می‌فشرد و مرد فقط مستقیم می‌رفت. هرگز به راست یا چپ نمی‌پیچید و همه چیز آنقدر یکنواخت بود که فقط باید می‌خوابید. یک بار که بیدار شد دید مرد با پیچ گوشتی ظریفی افتاده به جان ضبط. دیگر صدای خواننده‌های شاد نمی‌آمد. باز خوابش برد. با

صدای ترانه‌ای شاد از خواب بیدار شد. «پیرمرد مهربون مزرعه داره.» دلش به هم ریخت. خواست عقی بزند. مرد گوشه‌ای کنار جاده ایستاده بود و داشت به ترانه گوش می‌داد. «تو مزرعه‌ش یه گاو چشم سیاه داره.»

«این دیگه چه کوفتیه؟»

مرد بدون اینکه برگردد گفت: «توی آهنگ‌های تو بود.» بعد بلند خندید. «باحاله!»

سر سولماز سنگین بود و صدای زنی که سعی می‌کرد بچه‌گانه شعر بخواند آزارش می‌داد. کچل هم با صدایی مصنوعی همخوانی کرد: «گاوا شیر دارن. اونو دوست دارن.»

خواست باز مشت بکوبد به ضبط که کچل دستش را گرفت. بعد خودش صدای ضبط را کم کرد.

«ریده بودی توی ضبط!»

از لحن کچل تعجب کرد.

«من کارم ضبط و باند بود... ولی تا حالا نمونه‌ای به این داغونی ندیدم...» دلش نمی‌خواست بیش از این ثابت بایستند. چشم‌های مرموز مرد برق بدی می‌زد. گفت: «چرا وایسادی؟ راه بیفت»

«کجا؟»

به این که کجا باید بروند فکر نکرده بود. گفت: «مهم نیست. فقط برو.»

نور کامیون‌هایی که از رو به رو می‌آمدند چشم را می‌زد.

«بنزین نداریم.»

صندلی‌های ماشین گرم بودند و روکش‌های پلاستیکی به بدن‌های عرق‌کرده‌شان چسبیده بود. از ماشین پیاده شدند. مرد قلاب ماهی‌گیری را بیرون آورد. بعد دست او را گرفت. «بریم.»

سولماز گفت: «کجا؟»

کچل که یک سیگار هم روشن کرده بود به بالای سرش نگاه کرد گفت: «چه می دونم... فکر کن داریم می ریم صید ستاره ها.»

بلند خندیدند. بعد سولماز گفت: «بین من خودم از این چرت و پرتا زیاد گفتم.»

کچل پک محکمی به سیگارش زد: «به کی؟»

فکر کرد. تصویر هایی پراکنده جلوی چشمش می آمد از بچه ای که توی رختخواب بالا و پایین می پرید. بعد صدای خودش را شنید که میگفت: اگه بخوابی، میام توی خوابت با هم ستاره بچینیم.

کچل هنوز منتظر جواب بود... ولی سولماز جوابش را نداد. دستش را توی دست کچل رها کرد که لیز بود و دل آدم را به هم می زد. داشتند توی سیاهی رو به رو جلو می رفتند. راستی که آسمان پر از ستاره بود. دیگر صدای جاده نمی آمد. فقط سوت ممتد ستاره ها شنیده می شد. به هر طرف که نگاه می کرد ستاره بود. روبه رو ستاره بود. روی زمین. بالای سر. حتی زیر پا ستاره بود. سرش گیج رفت.

کچل گفت: «دیدي الكي نگفتم كه بخوابي؟»

خواست یکی از ستاره های روی زمین را بردارد. چنگ زد ولی توی دستش فقط یک مشت خاک بود. کچل همان جا نشست. قلاب را با حوصله روی زانو گذاشت و تمیزش کرد. بعد آرام رهانش کرد روی خاک. سولماز بلند خندید. گفت: «تو از منم اسکول تری.» داشت می خندید که سرش گیج رفت. ستاره های تیز دور سرش می چرخیدند. چشم هاش را بست. وقتی باز کرد. نوک قلاب یک ستاره ی سرخ بود.

صدای بچه گانه ای توی سرش پیچید: «مگه ستاره ها طلایی نیستن؟»

پرسید: «مگه ستاره ها طلایی نیستن؟» کچل با دقت و بدون اینکه تکان بخورد گفت: «این ستاره ها جوونن.»

پرسید: «برای چی حالا ستاره صید می کنی؟»

کچل از گوشه‌ی چشمش نگاه انداخت و خیلی جدی گفت: «به همون دلیلی که ماهی می گیریم.» بعد اضافه کرد: «و ستاره های جوون خوشمزه ترن.»

دل سولماز خالی شد. چنگ زد ستاره را از قلاب گرفت. ولی دستش سوخت. ستاره را رها کرد بین ستاره‌های زیادی که توی شن‌های زیر پاش مدفون بودند. گفت: «داره سبز میشه...»

مرد با لحنی که انگار ناراحت بود گفت: «چون داره می میره...» ستاره آبی شد... آبی پررنگ ... پررنگ تر... بعد رنگ دور و ور شد. رنگ خاک سیاه. خاک را هم زد. زیر و رو کرد. بعد بلند گفت: «من نکشتمش!»

مرد در حالی که قلاب را روی خاک سیاه نگه داشته بود. بی تفاوت نگاهش کرد. دوباره تکرار کرد: «من نکشتمش.» بعد هر چه به دور و ور نگاه کرد ستاره‌ای ندید. ساکت و مرتب فقط توی آسمان نشسته بودند. داشت به کچل نگاه می کرد که تقریباً چیزی از صورتش توی تاریکی معلوم نبود. ناگهان ستاره‌ای روی پوست سرش برق زد. پرید روی سرش. ولی فقط سر کچل توی دستش بود. با خجالت گفت: «باور کن یه ستاره بود.» کچل بلند خندید: «دیدي تو اسکول تری؟» هر دو خندیدند. وسط خنده توی بغل هم روی شن ها ولو شدند ولی

گاهی که زیاد وول می خوردند ستاره ای توی پهلوی سولماز می رفت. از بین ستاره‌ها که مدام چشم‌هاشان برای بهتر دیدن آنها باز و بسته می شد. یک جفت چشم که زیادی از هم دور بودند برق می زد. یک پیراهن پفی شکل ابرهای سرمه‌ای توی آسمان بود. گفت: «این جا رو... دیدی؟» مرد برگشت. بلند گفت: «شکل لباس عروس بچه هاست.» پیراهن پفی و چشم‌ها خیلی به هم نزدیک شده بودند. آستین‌های پیراهن دست می کشیدند روی سینه ی پیراهن. صدایی از همان جا بلند می گفت: «کی مال من اندازه ی تو میشه؟» زن بلند شد نشست. سینه‌هاش را با دست پوشاند. صدایی بلند گفت: «دالی! دیدمت! دالی!» سرش را گرفت بالا. ابرهای سیاه پفی پراکنده بودند و آن یک جفت چشم توی هزار ستاره ی بالای سرش تکثیر شده. همه ی اطراف او سیاه بود. مطلقاً سیاه. کسی جز خودش آنجا نبود و و پیراهنش بین دسته‌ای خار گیر کرده بود. چند بار صدا زد. کجایی؟ آهای؟ جوابی

نشنید. فقط صدای عبور ماشین ها می آمد. پیراهنش را از میان خارها بیرون کشید. پاره شده بود. محکم توی باد تکانش داد. گرد طلایی و سرخ از آن می پاشید. بلند گفت: «ستاره ها روا!» کسی جواب نداد. فقط قلاب نقره ای که داشت توی باد تکان می خورد برق زد. باز گفت: هستی؟ نشست به قلاب نگاه کرد. به حرکت بیهوده ای که دیگر متوقف نمی شد. دفعه ی بعدی که چشم هاش را باز کرد، صورتش می سوخت. آفتاب با کینه ای ابدی می تابید و پلک هاش را خشک می کرد. صورتش را محکم خاراند. لای ناخن هاش پوسته های ریز دید. باز خاراند، خون کمرنگی زیر ناخن هاش بود. تصویر گونه ای خراشیده جلوی چشمش آمد. کسی دست کسی را می گرفت که توی صورت خودش نزند. یک نفر دیگر آن قدر بلند جیغ می کشید که همه ی تصاویر و صداها ی دیگر را محو می کرد. باز همان صدای همیشگی پرسید: «تو مگه خاله ش نبودی؟» صدای جیغ با صدای بوق ممتد یک کامیون در هم پیچید. پشت سرش بیابان خشک بود و رو به روش ماشین ها آرام و سنگین در جاده ای پهن می رانند. ماشین خودش لب جاده بود. جلو رفت. مرد گالنی خالی را بالا گرفته بود و به ماشین هایی که می آمدند نشان می داد. از تمام تنش عرق می ریخت. توان ماندن زیر نور خورشید را نداشت. رفت توی ماشین. چشم هاش را بست ولی نور سمج زرد حتی از پشت پلک های بسته هم مردمک بی رنگش را می سوزاند. چشم هاش را محکم فشار داد. چرا اینجا بود؟ چشم هاش را که باز کرد دید از توی آینه دید اتوبوسی نگه داشته. کچل از راننده آب و بنزین گرفت. باک را که پر کرد، نشست پشت فرمان. سولماز پرسید: «حالا اسمت چیه؟»

«می دونم.» قلاب باز داشت تکان می خورد.

«غیر از اینکه تو کار ضبط و باند بودی چی می دونی؟»

کچل برگشت. آفتاب انگار استخوان های صورتش را بیرون کشیده بود. موهای تازه در آمده ی صورتش را خاراند. با آرامشی غریب گفت: «می دونم که پنج تا آدم کشتم و الان هم فراری ام...» بعد بلند خندید: «نترسیدی؟» سولماز نخندید. نترسیده بود.

«باور کن... شاید تو هم شیشمی باشی..»

این بار سولماز خندید. پرسید: «چی می زنی؟» کچل با همان آرامش قبل گفت: «شیشه.» بعد چشم‌هاش مثل شیشه درخشید. ماشین را روشن کرده بود و داشتند جلو می رفتند. سکوت بین شان برای سولماز جالب نبود. پرسید: «اون پنج نفر کی بودند؟» کچل که فقط رو به رو را نگاه می کرد گفت: «بابام، خواهرم، شوهرش و بچه هاش.» کچل از توی کوله‌پشتی‌اش یک کنسرو لوبیا درآورده بود و سر می کشید و با دهان پر دلایلش را برای کشتن آن ها می گفت و مدام تکرار می کرد: «اون ها داشتند رنج می کشیدند... از زندگی.» دلایل او برای سولماز اهمیتی نداشت. پرید وسط جملات فلسفی کچل: «بچه ها چند ساله بودند؟» کچل داشت با ناخن دندان‌ش را تمیز می کرد «ده دوازده ساله.» توی کویر افتاده بودند. و باد خاک را به سر و صورتشان می کوباند. کچل گفت: «حالا تو بگو... تو از چی فرار می کنی؟» صدای خواهرش لای باد می پیچید... می پرسید: «تو مگه خاله‌ش نبودی؟» بعد صدای آرام مادرش را شنید که می گفت: «آخه مگه این بچه‌ت رو کشته؟»

تحمل صداهای توی سرش را نداشت. داد زد: «من کشتمش!» کچل از جا پریده بود. گفت: «چی؟»

سولماز با تمام توانش داد زد: «من کشتمش!» گلویش سوخت. کچل به سولماز نگاه کرد و بعد ضبط را روشن کرد. پیچ صد را تا آخر چرخاند. ترانه‌ی کودکانه پخش می شد. سولماز با تمام توانش هم خوانی کرد: دویدم و دویدم... دلش خواست بدود. گفت «بزن کنار.» از ماشین پایین پرید و شروع کرد به دویدن. دهانش باز بود و هوای داغ را می بلعید. توی گوشش می پیچید دویدم و دویدم به یک کوهی رسیدم. پاهاش سرشار از نیروی عجیبی بود که تنها با دویدن تخلیه می شد. قطره‌های عرق تندتند از کمرش فرو می ریخت و هوای داغ سینه‌اش را گرم می کرد. این نیروهای قدرتمند جسمی را در خود می ستود. وقتی که داشت عرض دهم استخر را با بازوهاش می شکافت درست همین احساس را داشت. آنقدر خودش را دوست داشت که هیچ صدایی نمیشنید. حالا هم دیگر صدای باد را نمی شنید. صدای باد که با صداهای دیگر درهم می پیچید، صداهایی که زیر سقف‌های بلند استخرها می پیچید. داشت به دست‌های قدرتمندش افتخار می کرد و با فشار پا به دیواره‌ی استخر عرض یازدهم را شروع می کرد، که پای کسی خورد زیر دماغش. مهم نبود. هیچ دردی را نمی فهمید وقتی که این نیروی ویرانگر زندگی

دسته‌اش را پر می‌کرد. فوت کرد توی آب که دید یک قطره خون کم‌رنگ توی آب آبی پخش شد. سرش را گرفت بالا و دماغش را با دست گرفت... حالا هم کف پاهاش از دویدن به خون افتاده بود و باید سرش را می‌گرفت پایین. اما این کار را نکرد. هم چنان دوید و به سراب در افق کویر خیره ماند. فکر کرد خون بی‌ارزش بدن من... داشت ترکیب خون بی‌ارزش بدن من را تکرار می‌کرد. شبیه یک شعر بچه‌گانه... با ریتمی خوشحال تکرار کرد: خون بی‌ارزش بدن من. سرش را گرفت بالا... آسمان آبی بود. رنگ سقف استخر و صدای زنجموره‌ی زن - هایی که بچه‌هاشان را از دیدن چیزی منع می‌کردند توی باد می‌پیچید. سرش را سمت صدای زن‌ها گرداند. فقط کویر خال را دید. پایین را نگاه کرد. پاهاش زخم بودند و هر قدمش ردی از خون به جا می‌گذاشت. رد خون روی خاک را دوست داشت. دنبال سراب گشت. خوب که نگاهش کرد. دید بچه‌ای افتاده توی سراب و هنوز با وجود دست‌های کبود و چشم‌های بسته داد می‌زند: «منم ببر.» می‌خواهد بگوید: «استخر جای بچه‌ها نیست» نمی‌گوید. می‌دود که برش دارد. نمی‌رسد. باز می‌دود. و آنقدر صدای فریاد و اشعار کودکان و منم ببر و خون بی‌ارزش بدن من در سرش تکرار می‌شود که گیج می‌خورد و به زمین می‌افتد. توی سراب روبه روش هنوز بچه‌ای هست که می‌گویند: بر نگشت و موقع سی‌پی‌ار قفسه‌ی سینه‌اش شکست. می‌خواهد بلند شود. برود سراغش. ولی هر بار پایش را زمین می‌گذارد سست می‌شود. می‌افتد. دلش می‌خواهد تمام آب‌ها و سراب‌های جهان را یک جا قورت بدهد. تشنه است. کچل کنارش پارک می‌کند. بلندش می‌کند و توی ماشین می‌گذاردش. از توی کوله پشتی باند و چسب در می‌آورد و پاهای سولماز را می‌بندد. سولماز باز به نوک قلاب نگاه می‌کند. صدای کچل توی باد می‌پیچد: «بیخیال دنیا جای خوبی واسه بچه‌ها نیست... الان همه شون توی بهشت ان.» سولماز به نیمرخ استخوانی کچل نگاه می‌کند. می‌خواهد روی صورتش بالا بیاورد ولی چیزی توی شکمش نیست. به جای گوشه‌های تیز صورت کچل به قلاب در رفت‌وآمد خیره می‌شود و باز خوابش می‌برد.

دفعه‌ی بعدی که چشمش را باز کرد صدای دریا می‌آمد. کویر در نقطه‌ای نامعلوم به دریا می‌رسید. باید خون و عرق و تمام چرک‌های تنش را به آب می‌سپرد. باد مرطوب می‌وزید و دریا با کششی غریب می‌گفت: بیا... لب

هاش به هم چسبیده بود و گلوش می‌سوخت. دلش فقط آب می‌خواست. دوید طرف دریا. دید کچل وسط کویر روی قایقی سیال ایستاده واقعا ماهی می‌گیرد. پاهاش می‌سوختند. باند های سفید را توی شن ها فرو می‌کرد و به طرف دریا می‌دوید. دلش می‌خواست همه ی آب‌ها و سراب های دنیا را یک جا بخورد. دوید توی آب. آب از پیراهنش عبور می‌کرد. از باندهای کف پاش عبور می‌کرد و تمام زخم‌هایش را می‌شست. دهانش را باز کرد. آب گرم و شور را قورت داد. خوشمزه بود. موج‌های زیر آب دست‌های پوسیده‌اش را خیس می‌کرد و توانی را به بازو هاش می‌بخشید که می‌توانست با آنها تا جایی که می‌خواست شنا کند. اما دست‌هایش را تکان نداد. رهاشان کرد روی آب و روی موج ها سر خورد. باز لب هاش را از هم باز کرد. حجم گرم و شور و پرفشار آب شکمش را پر کرد. داشت به قایق کچل نزدیک می‌شد. رفت زیر آب و قلاب را محکم با دست گرفت. بعد ره‌اش کرد و بالا آمد. کچل که همیشه آرام بود و همه چیز برایش معمولی بود برای اولین بار تعجب کرد. آثار تعجب روی چهره اش خنده دار بود. سولماز بلند خندید. گفت: دالی. کچل جواب نداد. فقط گفت: گند زدی به محوطه ام! سولماز باز رفت زیر آب و به ماهی هایی که داشتند پراکنده می‌شدند نگاه کرد. سرش را بالا آورد: گفت یه آدم چه قدر می‌تونه آب بخوره؟

کچل داشت قلاب را جمع می‌کرد: انقدر که باد کنه.

سولماز باز سرش را کرد زیر آب... خزه های روان به پاش چسبیده بودند. دهانش را باز کرد. دلش زود پر می‌شد. پرید روی قایق کچل و به ماهی‌هایی نگاه کرد که کف قایق وول می‌خوردند. پرسید: قایق از کجا آوردی؟

-ول بود همین جا...

«نکنه غیر از اینکه قاتلی دزد هم هستی؟» سولماز بلند خندید. کچل ولی نخندید. با یک حرکت ناگهانی هلش داد توی آب. سولماز که سرش را بالا آورد دید کچل می‌خندد. هوا داشت تاریک می‌شد و خورشید نارنجی باز داشت وسط سر کچل غروب می‌کرد. کچل ماهی‌های کف قایقش را روی شن‌ها پیاده کرده بود و داشت چوب توی تن ماهی‌ها می‌کرد که کباب‌شان کند. ماهی‌ها بی‌مزه بودند و توی تنشان آب بود. آسمان دریا هیچ ستاره

ای نداشت. سولماز از اینکه ستاره ای نبود که نگاهشان کند خوشحال بود. توی گوش کچل گفت: من خیلی تشنه ام. کچل گفت: این همه آب... روبه رو تا بی نهایت آب بود. گفت: باید اینقدر آب بخورم تا سیر بشم. کچل فقط لپ هاش را باد کرد: گفت تا باد کنی... سولماز گفت: «تا بترکم!» صبح که بیدار شد داشت از تشنگی له له می زد. قاطع گفت: «جدی می رم اینقدر آب بخورم که بمیرم.» کچل داشت توری از توی کوله پشتی ش بیرون میکشید: «منم می رم ماهی بگیرم» هر دو با هم توی آب رفتند. کف دریا روشن بود و ماهی های ریز محوطه ی کچل داشتند شنا می کردند. سولماز چشم هاش را بست. از محوطه ی کچل دور شد و دهانش را باز گذاشت. باز سریع خودش را کشید روی آب. باز امتحان کرد. هر بار آب شکمش را پر می کرد، دست هاش با توانی عجیب او را روی آب می کشاندند. کچل بلند داد زد: «چی شد؟ زنده ای که هنوز!» سولماز شنا کرد. رسید به قایق.

_می خوام زیر آب بمونم ولی دست و پاهام منو می کشن بالا.

باز رفت پایین... خواست بشمرد ولی ماهی های نارنجی حواسش را پرت کرد. رفت که ماهی ها را بگیرد باز دستها کشیدش بالا.

کچل حکیمانه گفت: «انگیزه ی بقا...» سولماز به جواب کچل فکر کرد. «زیاد دیدم... حتی بابام که روزی هفت تا قرص افسردگی مینداخت بالا انگیزه ی بقا داشت... این نیروی بی امان زندگی...» سولماز فکر کرد باز کچل به چرت و پرت گویی افتاده. بقیه ی جمله اش را نشنید. رفت زیر آب. اما چیزی که کچل اسمش را گذاشته بود انگیزه ی بقا او را بالا می کشاند. تمام عصر روی آب سر خورد. تنش چروک شده بود و دوست داشت همانطور روی آب بخوابد. نزدیک غروب ماهی های صورتی رنگ کوچک از روی شکمش لیز خوردند. بچه ماهی های بازیگوش می گفتند... بیا... رفت روی قایق... خورشید غروب کرده بود و باز هم هیچ ستاره ای توی آسمان نبود.

درمانده به کچل گفت: «ولی من خیلی تشنه ام... خیلی بیشتر از حجم شکمم.» کچل داشت به ماهی هایی که کف قایق بالا پایین می پریدند نگاه می کرد. قایق روی آب می رفت. آب سیاه بود و آرام و بوی تن ماهی ها هوا را پر کرده بود. سولماز پیراهنش را که سفت به تنش چسبیده بود کند. پیراهن را داد دست کچل. گفت: «انگیزه ی بقا

رو ببند.» کچل داشت به اندام لاغر سولماز نگاه می کرد. سولماز برگشت. قطره های آب روی کمرش خشک شده بود و یک خزه توی گودی کمرش جا خوش کرده بود. دست هاش را پشت سرش گرفت، روی خزه. گفت:

«ببند.» کچل دست هاش را با پیراهن دراز بست. چشم های کچل باز مثل شیشه می درخشید و روی سرش این بار ماه باریک می درخشید. سولماز گفت: «شاید یه روز اومدم توی تورت.» بعد پاش را دراز کرد روی پای کچل. پاش هنوز زخم بود. کچل روی زخم ها دست کشید. گفت: «اینو با چی ببندم؟» سولماز تور ماهیگیری را با انگشت های پاش بلند کرد انداخت روی دست کچل. تشنه بود و دلش آب می خواست. کچل مچ پاها را آرام با تور بست بعد محکم با دست گرفتشان. سولماز بلند گفت: «یک... دو...» سه را زیر آب گفت. مچ پاش هنوز توی دست های عرق کرده ی کچل بود. با همان نیروی ویران گر زندگی پاهاش را از لای دست های کچل آزاد کرد. باز زیر آب گفت سه. تا جایی که دهانش باز می شد بلند گفت: سه... به صدای خودش زیر آب گوش داد و بچه ماهی هایی را دید که توی دهانش می رفتند. موج زیر آب شن های سیاه را توی چشمش می کرد... حالا تا ابد به اندازه ی همه ی بچه ماهی های جهان آب می خورد.